

آخرین تصویر

در مجله خوشه شماره ۲ در آلمان، چاپ شده است

پارک خالی بود. روی آخرین نیمکت گوشه چپ، پشت به دیوار و رو به حوضی که حالا فواره‌هایش بی‌آب شده بودند، نشسته بودم. نیم‌ساعتی می‌شد و هنوز هم نیم‌ساعت دیگر مانده بود تا بیاید. صدای هیاهوی خیابانی آن روزها، تا آنجا هم می‌آمد. یا شاید تنها در گوش من بود که تکرار می‌شد. نگاهم را از گل‌ها و درخت‌ها که در نور بعدازظهر کدر به‌نظر می‌آمدند، گرفتم و به دست‌هایم خیره شدم که دور زانوهایم قفلشان کرده بودم و ذهنم را به هجوم تصویرهایش سپردم.

منتظرم و می‌آید، با دامن سیاه و پیراهن سبز گلدار و جوراب‌هایی به رنگ پوست... می‌آید، سرش پایین است و کتاب‌هایش را سپر پستان‌های کوچکش کرده است... همیشه صبح‌ها می‌آید و همیشه بر آن سخره‌سنگ می‌نشینیم. خیره به افقی که پر از غبار نور می‌شود. نگاهش از نور نارنجی عبور می‌کند و با نگاهم گره می‌خورد. صدای خروش آب آرامش کوهپایه را مثل همیشه آشفته کرده است. آبی که همچنان در کنار سخره سنگ است، تا کی جاکنش کند؟... می‌آید، کت و دامن طوسی پوشیده است. موهایش را مثل همیشه دور گردنش چتر کرده است. صبح است که می‌آید... بامدادی نه این‌چنین که امروزه روز، شفاف مانند نگاهی که پیش‌پایش می‌ریزد. مانند باورهایمان.

از آن دست عاشق که ما بودیم، دنیا کوچک بود و تنگ. می‌گویم "باید بی‌کراتش کرد به اندازه همه آرزوهایمان"... و این آغاز راهی بود که می‌بایست می‌رفتیم، بازی ممنوعی که می‌بایست کرده شود... می‌آید با پیراهن بلند گلدار، لبخند بی‌کلامش سرشار از طراوت جوانی است، با بویی از عطر تلخ شقایق... راه می‌رویم، پاهایش را برهنه می‌کند و بر گیسوی سبزه‌ها می‌لغزاند و از خنکای شب‌نم می‌گوید که بر پوستش می‌نشیند... می‌نشینیم و از دانشگاه می‌گوید و از درس‌هایش و من از کتاب‌های دیگر و درس‌خوانی‌های دیگر و رؤیاهای و خاطره‌ها.

- کتاب‌ها را زیر بغل می‌زدیم و تا باغ‌های کنار شهر می‌دویدیم، همیشه صبح زود. من بیدار شدن همه مرغ‌ها را از بر بودم. اول کلاغ‌ها بیدار می‌شدند و آخرینشان مرغابی‌ها بودند.
- ما دخترها می‌بایست توی خونه تو سرمون می‌زدیم.
- هرکسی یک‌جور توی سرش می‌زد.
- هنوزم همینه!
- یک روزی باید تمام بشه، باید یک جوری تمامش کرد.

می‌آید، مثل همیشه صبح، با لرزش خفیفی در تن، بازویم را با نگرانی چنگ می‌زند. قدم‌هایش را با من یکی می‌کند. نگاهش از روی شانه به گونه راستم می‌خورد. نگاهش می‌کنم. در پیاله آن چشم‌ها که به رنگ عسل کدر کوهستان است، خودم را، کوچک شده خودم را، می‌بینم و مثل همیشه نگرانی‌اش را از گفتن "دوستت دارم"... می‌گویم "بگو!" آهسته می‌گوید "می‌ترسم... از برادرم می‌ترسم". دست راستم را دور شانه‌اش می‌اندام، شانه‌هایش را به خود می‌فشارم که شاید نگرانی‌اش را تقسیم کنم... می‌آید، آخرین بامداد است که می‌آید. پیش از درآمدن آفتاب، پیش از رسیدن به تخته‌سنگ حتی. آن‌دم که دنیا هنوز آبی نیم‌رنگ است. می‌گویم: "راه نیم‌رفته را باید رفت" و دارم می‌روم... تنها. می‌گوید: "چرا"... نیم‌تنه‌ام را باز می‌کنم، دسته بلوطی تپانچه را در چاله کمرگاه می‌بیند. می‌خواهم چیزی هم بگویم، نمی‌دانم چه چیز، هرچیزی که می‌شود گفت. می‌گوید: "هیچی نگو!" و دور می‌شود.

من رفتم با آرزوی موج‌های خون‌رنگ، با امید فردا... و بعد، و بعد سیاهی است و بندهای تودرتو. بند هزار بند، و دیگر صبح را نمی‌شود دید. زمان می‌ایستد. در همان آخرین تصویر، در همان آخرین نگاه می‌ماند.

شش سال و قریبه‌های ساعت دنیای درون همچنان روی هم افتاده بود می‌مانند و ناگاه به ناگهان همه چیز منفجر می‌شود. خروشی برمی‌آید. همه چیز سیال می‌شود. لحظه‌ها با شتاب از پی هم می‌دوند. همه، هرچه را می‌بینی در فرار و فریاد است. زمان می‌خواهد عقب‌ماندگی‌هایش را جبران کند. اما تصویر آن نگاه همچنان ایستاده مانده است. تصویر چشم‌هایی در پس حلقه اشک و صدایی که دو کلمه بیشتر نیست: "هیچی نگو"... و من هنوز هیچی نگفته‌ام و می‌خواهم و می‌باید بگویم. می‌بایست آن نگاه را سیال می‌کردم، می‌بایست خودم را از آن نگاه آزاد می‌کردم... تلفن می‌زنم:

- فکر می‌کردم ازم خبر می‌گیری؟

- چرا؟

نمی‌گویم برای این‌که روزگاری عاشق همدیگر بودیم، می‌گویم "خب"

- شماره تلفن منو از کجا گیر آوردی؟

- مشکل نبود، فکر می‌کنم هر جای دنیا بودی پیدات می‌کردم.

- چرا؟

- برای این‌که می‌خواهم ببینمت.

- چرا؟

- باید ببینمت، یک روز صبح، آن وقت...

- من دیگر صبح‌ها کسی را نمی‌بینم.

دست‌هایم را برای روشن کردن سیگاری از دور زانو باز کردم. زنی با پالتو سیاه و کفش‌های ورنی پاشنه بلند روبرویم ایستاده بود. بی هیچ کنجکاوای سرم را بلند کردم. پالتو یقه پوست و موها دو رنگ. قبل از آن‌که چشم‌هایش را ببینم با فاصله روی نیمکت نشست و گفت <

- خب چی می‌خواستی بگی؟ بگو!

صدا و رنگ چشم‌ها را نتوانسته بود تایید دهد... حتی دست‌هایم از تکان خوردن بازمانده بودند. هزار بار به هزار شیوه این آمدن را خیال کرده بودم و حال آمده بود، بی هیچ خیالی، بی هیچ حرفی. حال که آمده بود من به دنیای کدر تنهایی و سکوت، دنیای تلخ و کنگ سال‌های بی طلوع برگشته بودم. زبانم از گفتن ساده‌ترین کلمه ناتوان بود. در جستجوی تصویری که آن‌زمان همراهم بود شاید... سردم شد، نگاه خیره مانده‌ام را با حرکت دست پس زد.

- خب بگو! چرا خواستی بیام؟

- لرزش چانه‌ام را با دست چپ مهار کردم. سیگار لای انگشت‌هایم شکست. گفتم:

- میشه بریم خانه‌ای، جایی، حرف بزنیم؟

سختش بود، پابه‌پا می‌کرد، ولی آمد. ... صدای پخش ماشین دیوار صوتی ضخیمی بیمان کشیده بود که توی اتاق هم مدتی ادامه داشت سرانجام او بود که شروع کرد. به سردی و آمرانه، گفت:

- چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟ طلب‌کار چه چیزی از هستی؟

- حرف طلب و بخشش نیست، حتی ملامتی در کار نیست. خبر می‌دادی، یک خوری خبرم می‌کردی که شوهر کردی. شاید این همه نگرت نمی‌داشتیم، ازت آرزو نمی‌ساختم. مثل همه خواستنی‌های دیگر، به تو هم فکر نمی‌کردم.

با ناخن‌هایش بازی می‌کرد، سرش را به پشتی مبل تکیه داد و به سقف نگاه کرد و تلخ خندید.

- اگر بهش احتیاج نداشتی نگرش نمی‌داشتی، حالا هم دنبال خودت می‌گردی، نه دنبال من.

همین‌که گفتم بی‌انصافی است، فریاد زد:

- چی داری بهم بگی؟ چی داری بهم بدی؟ در برابر چیزهایی که می‌خواهی از بگیری؟ چه چیزی را می‌خواهی زنده کنی؟ فکر می‌کنی واسه من آسون بود؟ کجا بودی اونوقتی که تنها بودم، اونوقتی که می‌خواستمت، اونوقتی که می‌باست پیشم باشی؟ هه... لابد میگی منم پی عیش نرفته بودم. آره تو خیالتو راحت کرده بودی، زندان بودی و تمام. اما من چی؟ میون این همه آدم، میون این همه مرد. این‌جا ایستادن خیلی پوست کلفتی می‌خواست. چرا منم نبردی؟ چرا نخواستی شریکت بشم؟ تا منم با یک قلب عاشق بمیرم، یا چه می‌دونم... زنده بمونم. تو این حق را از من گرفتی. تو دنبال خودتی، تو عاشق خودخواهی‌هاتی.

- تو هم ادامه می‌دادی، مبارزه می‌کردی!

- که چی بشه؟... که این چیزی بشه که حالا هست؟

- آن وقت که این روز را ندیده بودیم.

شانه‌هایش را بالا انداخت و زیر لب جوید:

- زده شده بودم.

نمی‌خواستم بحث به خوب و بد امروز بکشد. بی‌آن‌که به سئوال اهمیت بدهم در فاصله دو سیگار پرسیدم:

- چرا ازش جدا شدی؟

- هم‌هتون مثل همین، شما مردا دوست دارین یه زن کشته مرده‌تون باشه، چشم به راهتون بمونه، هر کاری می‌کنین هیچی بهتون نگه... اونم یکهو ریش گذاشت و دواده امامی شد که شرککش را نگه داره.

با بیزاری دستش را در هوا تکان داد، گوتیی تصویر ناخوشایندی را از خود میراند. در حالی‌که به آتش سیگارم خیره شده بودم گفتم:

- این‌هایی که میگی ربطی به ما نداره، تو می‌دانستی، بهت گفته بودم. به هر حال آن روزها گفتنش به آسانی حالا نبود. جنگ بود و تاریکی و ترس و تب و مرگ و دل‌کندن. اما من از تو دل‌نکنم. تو را با خود بردم. از همه سختی‌ها گذراندم. تا تنهایی آن سلول‌های تاریک بردمت، و دل‌خوش بودم که تو آزادی، و با خودم برت گرداندم.

کمی آرام گرفت، در گوشه مبل فرو رفت. در آهنگ صدایش امید آشتی بود. گفت:

- تو دوباره در مقابلم قد می‌کشی، مثل آن روزها که برام سخره‌ای بودی، بهت تکیه می‌دادم. در پناهت پناه می‌گرفتم. حتی اون روزهایی که رفتی و برنگشتی، حتی آن روزها به هیچ‌کس نگفتم

دیوانه مردی بودم که یک روز صبح گم شد. گمش کردم. همش فکر می‌کردم تو برام بیشتر از یک مرد معمولی بودی... نه از این مردهائی که همه جا هست، که باهات می‌خواهه، باهات به گردش میره، توی آشپزخانه کمک می‌کنه و بهت عزیزم می‌گه و کفش و لباس برات می‌خره... نه تو یک چیز دیگه بودی.

و نگفت که هستی. پی حرفی می‌گشتم که چیزی گفته باشم، چیزی که بتواند سنگینی سکوتی را که غالب شده بود بشکند. پیدا نمی‌کردم. خودش شکست و گفت:

- من نمی‌خواهم همه آن چیزهایی را که بی تو ساختم خراب کنم، می‌فهمی؟

رفت پشت پنجره به خیابان خیره شد. پنجره را باز کرد، صدای زنده‌باد، مرده باد توی صورتش خورد. دوباره پنجره را بست. ثنث سرش ایستادم. می‌خواستم دستم را روی شانه‌اش بگذارم و بگویم "در عشق سود و زیان نمی‌شمارند" اما دستم آویخته ماند. نگفتم، فکر کردم "وقتی کسی می‌شمارد، خوب به این‌جا رسیده که باید شمرد". دور شدم و بلند گفتم:

- و ایثار کلمه‌ایست که تنها به درد قافیه شعر می‌خورد.

دوباره سکوت حاکم شد. نمی‌دانم با خودش چه گفته بود که ناگهان با صدای بلند گفت:

- خب که چی بشه؟

سردی صدایش را دوباره به‌دست آورده بود. گفتم:

- بهش فکر کن!

- که چی بشه؟

راست در چشم‌هایم نگاه کرد. باورم نمی‌شد این همه سال، این همه عاشق مانده باشم. گفتم:

- نمی‌دانم که چی بشه. دوباره باید شروع کرد. یا ادامه داد.

- گیجم تو داری منو به گذشته‌ها بر می‌گردانی و این چیزیه که منو می‌ترسونه.

- نه، به روزهای آفتابی فکر کن!

شکی که در صدایم بود را حس کرد، چون که هنوز زخمی را مرهمی نیافته بودیم که زخم دیگری دهان باز کرده‌بود. صدای شلیک گلوله‌ها در همه‌جا به گوش می‌رسید و ما می‌بایست با کوله‌بار تازه‌ای به راه می‌افتادیم...

خندید و گفت:

- باور نمی‌کنم.

- به من باور کن!

- نه، ازت می‌ترسم. از همه‌تون می‌ترسم. شما فقط بلدید ویران کنید.

نتوانستم بگویم نترس، در حالی که می‌دانستم ترس هست. چیزی برای ترسیدن هست.

- ما خراب می‌کنیم که بسازیم.

- ساختن؟ شما ساختن بلد نیستید.

- خب بیا باهم بسازیم!
 - سلیقه‌هامون که شما بهش می‌گین ایدئولوژی، یکی نیست.
 - پس چرا آمدی؟
 - تو چرا اومدی
 - بیا باهم پیدااش کنیم!
 - میتونم باهات باشم، اما نمی‌خواهم شریکت بشم. نمی‌خواهم همه‌چیزو بهم بریزم.
- حرکت انگشت‌هایم روی لبه لیوان متوقف شد. دهانه لیوان را چنگ زدم و به رگ‌های پشت دستم خیره شدم، مقاومت شیشه را زیر دستم حس کردم.

- یونی تو می‌گی که حق داری تمام زندگی منو اشغال کنی، اما من حق ندارم؟
- من نگفتم همه‌شو می‌خوام... تو میتونی...

نگفت، ادامه نداد. شاید می‌دانست برای بریدن، برای بی‌زاری، برای نبودن همین اندازه کافی است. کمی با خشونت گفتم:

یعنی معشوقتم باشم، اونم هر وقت تو بخوای لابد، نه؟

شانه‌هایش را به سردی بالا انداخت، پالتوش را از پشتی میل برداشت و به طعنه گفت:

- چه اشکالی داره؟ ها... شما که می‌خواین همه چیزو به هم بریزین، اینم به جور به هم ریختن عادت هاست.

لیوان زیر دستم در هم شکست. جیغ زد "چرا؟" با سرعت دستم را برگرداند و نگاه کرد. با دست دیگرم مشت گره کرده‌ام را چنگ زدم که خون را نبیند... نمی‌دانم، هنوز هم نمی‌دانم چرا آن همه برایم سنگین بود. قبل از رفتن با کلمات پخزده‌ای گفت:

- میدونی تو در گذشته زندگی می‌کنی. حتی وقتی که من این‌جا هستم، تو با خاطرات من زندگی می‌کنی نه با خودم. تو رویا رو به واقعیت ترجیح میدی، تو در گذشته‌ای و از آینده حرف می‌زنی. تو هیچ‌وقت در زمان حال نیستی. حال همیشه فدا میشه. به یاد گذشته و برای آینده قربانیش می‌کنی. دیروز با پریروز زندگی می‌کردی و فردا با رویای پس فردا. برای تو امروز وجود نداره. امروز تو هیچ‌وقت نخواهد آمد. تو داستانی هستی که در گذشته نوشته شده و از آینده حرف می‌زند. تو گذشته را با صیغه آینده تزیین می‌کنی... تو نیستی... تو فکر می‌کنی هستی. تو خودتو در جایی جا گذاشته‌ای که یادت رفته کجاست.

نمی‌دانم کی رفت، چه چیزهای دیگری گفت یا نگفت. من در خلاء خودم بودم. دوباره تنهای تنها. من مانده بودم و خاطره آن سلول‌های تنگ و یاد یک نگاه که روشنائیشان بود.